

روایای یک مرد مضحک

فئودور داستایوسکی

ترجمه وحید مواجی

mavaji@gmail.com

من یک آدم مضحک هستم. البته الآن به من میگویند دیوانه. آگه به اندازه قبل در نظر اونها مضحک نبودم، میشد گفت که به من ترفیع دادن. ولی الآن دیگه از این امر غی رنجم، همشون برای من عزیزن حتی وقتی به من می خندن - و در واقع وقتی به من می خندن، بیشتر برا من عزیز می شن. منم می تونستم باهاشون بخندم - نه دقیقا به خودم، بلکه به خاطر علاقه ای که به اونها دارم، البته آگه وقتی بهشون نگاه می کنم اینقدر غمگین نشم. غمگین برا اینکه اونها حقیقتو غی دونن و من می دونم. آه، چقدر سخته که تنها کسی باشی که حقیقت رو می دونه! ولی اونها غی فهمن. خیر، غی فهمن.

قبلنا، من احساس بدبختی می کردم، به خاطر اینکه مضحک به نظر می رسیدم. نه اینکه به نظر می رسیدم، بلکه واقعا مضحک بودم. من همیشه مضحک بودم، و اینو می دونستم، شاید، از لحظه ای که به دنیا اومدم. شاید از وقتی که هفت سالم بود می دونستم که مضحکم. بعدش رفتم مدرسه، تو دانشگاه درس خوندم، و آیا می دونین، هر چی بیشتر یاد می گرفتم، بهتر می فهمیدم که مضحکم. طوری که سرآخر هر چی بیشتر تو تمام علومی که در دانشگاه یاد گرفتم، عمیق می شدم، به این نتیجه می رسیدم که این علوم فقط به این خاطر وجود دارن که به من ثابت کنن مضحکم. در مورد زندگی هم قضیه عینهو مثل علم و دانش بود. سال به سال، آگاهی من نسبت به مضحک بودنم در رابطه با آدم ها، رشد کرده و قوی تر می شد. همه همیشه به من می خندیدن. ولی هیچ کدوم از اونها غی دونستن یا حدس غی زد که آگه یه نفر تو دنیا وجود داشته باشه که بهتر از بقیه بدونه من مضحکم، اون یه نفر خودم هستم، و چیزی که بیشتر از همه منو رنج می داد این بود که اونها اینو غی دونستن. ولی تقصیر خودم بود؛ به قدری مغرور بودم که هیچ چیز باعث نشد تا این واقعیت رو به همه بگم. با گذشت سالیان، این غرور در من رشد کرد؛ و آگه می شد این اجازه رو به خودم می دادم که به همه اعتراف کنم آدم مضحکی هستم، مطمئنا بعدازظهر همون روز، مغز خودمو داغون می کردم. آه، چقدر در اوان جوانی از ترس اینکه یه وقت کم بیارم و به همکلاسی هام اعتراف کنم، رنج بردم. ولی وقتی مرد شدم، به دلایل نامعلومی آرامتر شدم، با اینکه هر سال به ویژگی های مزخرف خودم بیشتر واقف می شدم. به این خاطر گفتم "نامعلوم"، که هنوز که هنوزه غی دونم چرا. شاید به دلیل بدبختی عظیمی بود که به خاطر "چیزی" در روح من در حال رشد بود و بیشتر از هر چیز دیگه ای عواقبش متوجه من بود: اون "چیز"، متقاعد شدن به این بود که هیچ چیز تو دنیا اهمیت نداره. مدت های طولانی یه چیزایی راجع به این قضیه می دونستم ولی ادراک کامل اون، به طور تقریبا تصادفی، پارسال اتفاق افتاد. تصادفا دریافتم برای من علی السویه است که دنیا وجود داشته باشه یا اصلا هیچ چیز، هیچ وقت وجود

نداشته: با تمام وجودم احساس می کردم که چیزی وجود ندارد. اولش تصور می کردم در گذشته، چیزای زیادی وجود داشته، ولی بعدش حدس زدم که هیچ وقت، در گذشته هم چیزی وجود نداشته بلکه به دلایلی من اینطور تصور می کردم که چیزایی وجود دارد. کم کم حدس زدم که در آینده هم چیزی وجود نخواهد داشت. اونوقت بود که دیگه از دست مردم عصبانی نبودم و حتی تقریباً توجهی هم به اونها نداشتم. در واقع این بی توجهی خودشو تو کوچکترین چیزها نشون می داد: مثلاً تنه زدن به مردم تو خیابون، برام عادی شده بود. و نه به این خاطر که تو افکار خودم غرق بودم: چی داشتم که بهش فکر کنم؟ اون موقع اصلاً فکر کردنو کنار گذاشته بودم؛ هیچ چیز برام مهم نبود. ایکاش حداقل مشکلاتم رو حل کرده بودم! آه، هیچ کدوم از اونها رو راست و ریست نکرده بودم و چقدرم زیاد بودن! ولی دیگه به هیچ چیز توجه نکردم، و کل مشکلاتم پر زدن و رفتن.

و بعد از این کار بود که حقیقت رو پیدا کردم. حقیقت رو نوامبر سال قبل فهمیدم - سه نوامبر، اگه بخوام دقیق بگم - و همه چیز رو خوب به خاطر دارم. یه غروب غم انگیز بود، یکی از غمگین ترین غروبهایی که می تونه وجود داشته باشه. حدود ساعت یازده داشتم به خونه برمی گشتم، و یادم می آد که همون موقع فکر کردم هیچ غروبی غم انگیزتر از این نمی تونه وجود داشته باشه. حتی از نظر عوامل طبیعی. تمام روز بارون می اومد و بارونش هم سرد، تیره و ترسناک بود و اونطور که به یادم می آد با کینه و بغض نسبت به بشریت می بارید. تصادفاً بین ده و یازده، بند اومد و پشت سرش رطوبت وحشتناکی همه جارو فرا گرفت. رطوبتی که سردتر و مرطوب تر از بارون بود، و یه جور مه و بخار از هر چیزی بلند می شد، از هر سنگ خیابون و از هر کوچه پس کوچه ای تا اون جا که چشم کار می کرد. ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد، که اگه همه چراغ های خیابون خاموش می شدن، غمگینی خیابون کمتر می شد چون گاز باعث میشه قلب آدم غمگین تر بشه چرا که تماماً اونو روشن می کنه. اون روز ناهار خیلی کمی خورده بودم و بعدازظهرمو با یه مهندس گذرونده بودم و دو تا رفیق دیگه هم با ما بودن. من ساکت نشستم - فکر می کنم خسته شون کردم. اونها در مورد یه چیز هیجان انگیز صحبت می کردن و یه دفعه هیجان زده شدن. ولی اونها واقعاً توجه نمی کردن، می تونستم حرفشونو بفهمم و فقط تظاهر کنم که هیجان زده شده ام. بهو منم مثل به همون شدت باهاشون حرف زدم. من گفتم: "رفقا، شما به هیچ چیز توجه نمی کنین". اونها دخور نشدن ولی به من خندیدن. به این خاطر بود که حالت سرزنش تو حرفم نبود چون که اصلاً برام مهم نبود. اونها فهمیدن که برام مهم نیست و این امر سرگرمشون کرد.

همونطور که داشتم به لامپ های گازی خیابون فکر می کردم به آسمون نگاه کردم. آسمون وحشتناک تاریک بود، ولی می شد بوضوح ابرهای پاره پاره و بین اونها تیکه های سیاه بی انتها رو دید. ناگهان تو یکی از این تیکه های سیاه، یه ستاره دیدم و تعمداً بهش نگاه کردم. به این خاطر بود که اون ستاره یه ایده به من داد: تصمیم گرفتم که اون شب خودمو بکشم. من دو ماه قبلش خیلی محکم این تصمیمو گرفته بودم و اون قدر بدبخت بودم که همون روز یه طپانچه

عالی خریدم و پرش کردم. ولی دو ماه گذشت و اون طپانچه همینجور تو کشوی من افتاده بود؛ به قدری بی تفاوت بودم که منتظر بودم یه فرصت به دست بیارم که اینقدر بی تفاوت نباشم - چرا، نمی دونم. و به مدت دو ماه، هر شب که به خونه میومدم فکر می کردم که خودمو می کشم. برا رسیدن لحظه مناسب ثانیه شماری می کردم. و حالا این ستاره باعث شد یه فکر به ذهنم برسه. به خودم تلقین کردم که حتما امشب وقتشه. و چرا اون ستاره باعث این فکر شد، نمی دونم.

و درست موقعی که داشتم به آسمون نگاه می کردم، یه دختر کوچولو آرنج منو گرفت. خیابون خالی بود و به ندرت کسی دیده می شد. کمی دورتر، یه راننده تاکسی تو تاکسیش خوابیده بود. یه بچه هشت ساله بود که به سرش لچک بسته بود و به غیر از یه لباس کوچیک که خیس بارون شده بود، هیچی تنش نبود، ولی من متوجه کفش های مندرس خیسش شدم و الآن به خاطر میارمشون. خیلی نظرمو جلب کرده بودن. اون یه دفعه آرنج منو گرفت و صدام کردم. گریه نمی کرد، ولی به طرزی غیرعادی کلماتی را فریاد می زد که نمی تونست درست اداشون کنه چون تمام بدنش می لرزید. از چیزی می ترسید و داد زد "مامان، مامان!" رومو ازش برگردوندم، هیچی نگفتم و رفتم؛ ولی اون دوید، به من آویزون شد و اون لحنی که تو بچه های ترسیده علامت ناامیدیه، تو صداش بود. من اون صدارو می شناسم. با این که درست صحبت نکرد، فهمیدم که مادرش داره می میره یا یه چیز تو همین مایه ها داره براشون اتفاق می افته و اون دویده که یکی رو خبر کنه، یه چیزی پیدا کنه که به مادرش کمک کنه. من باهاش نرفتم؛ برعکس انگیزه شدیدی داشتم که اونو از خودم بروم. اول بهش گفتم که بره پیش پلیس. ولی دستاشو به هم گره کرد، پشت سرم دوید و حق حق می کرد و نفس نفس می زد و دست از سرم بر نمی داشت. اونوقت پاهامو به زمین کوبیدم و رو سرش داد زدم. التماس می کرد "آقا! آقا! ...". ولی یهو ولم کرد و با کله تو خیابون دوید. یه عابر دیگه اونجا پیدااش شده بود و اون دختر از طرف من پرواز کرد به طرف اون.

رفتم بالا به اتاقم که تو طبقه پنجم بود. من یه اتاق تو یه آپارتمان دارم که توش مستأجرهای دیگه هم زندگی می کنن. اتاقم کوچیک و محقره، و یه پنجره زیرشیروونی به شکل نیمدایره داره. من یه مبل دارم که چرمش آمریکاییه، یه میز دارم که کتابام روشه، دو تا صندلی به اضافه یه صندلی دسته دار هم دارم که علیرغم قدیمی بودن، شکل از مد افتادش قشنگه. نشستم، شمع روشن کردم و شروع کردم به فکر کردن. تو اتاق بغلی، که اون طرف تیغه پارتیشن بود، یه تیمارستان واقعی وجود داشت. این دیوونه خونه از سه روز پیش شروع به کار کرده بود. یه سروان بازنشسته اون جا زندگی می کرد و یه دوجین ملاقات کننده داشت، آدم هایی که شهرت خوبی نداشتن و می نشستن ودکا می خوردن و با کارت های کهنه، استاس بازی می کردن. شب قبلش دعواشون شده بود و باید بگم که دوتااشون برای مدت زیادی داشتن گیس و گیس گشی می کردن. خانم صاحبخانه می خواست اعتراض کنه، ولی مثل سگ از سروان می ترسید. تو اون طبقه فقط یه مستأجر دیگه زندگی می کرد، یه خانم سرهنگ

ریزه میزه لاغر که یه زمانی گذرش به پترزبورگ افتاده بود و سه تا بچش مریض شده بودن و از اون موقع تا حالا اومده بود کرایه نشینی. هم خودش و هم بچه هاش تا حد مرگ از سروان می ترسیدن و تمام شب می لرزیدن و به خودشون می پیچیدن و بچه کوچیکتره از ترس دعوای آقایون دچار غش شد. این سروان، از جایی شنیدم که جلوی مردمو تو "نوسکی پروسپکت" می گیره و گدایی می کنه. دیگه تو خدمت نظام راهش نمی دن ولی عجیبه که (بهمین خاطر دارم اینو می گم) که کل این یه ماهی که سروان این جا بود، رفتاراش اصلا منو آزار نداد. البته از اولش از برخورد با اون احتراز می کردم و اون هم از اولش حوصله منو نداشت. ولی من هیچ وقت برام مهم نبود که چقدر اونها اونور پارتیشن عربده می کشن یا چند نفرشون اون جا چتر انداختن. کل شب رو بیدار می شینم و اون قدر اونها رو فراموش می کنم که حتی صداشونم نمی شنوم. تا صبح بیدار می مونم و این کار رو به مدت یه ساله که انجام می دم. کل شب رو روی صندلی دسته دارم بیدار می شینم و هیچ کاری نمی کنم. فقط روزا مطالعه می کنم. من می شینم - حتی فکر هم نمی کنم؛ یه جور فکری تو مغزم ول می چرخن و منم آزادشون می دارم که هر جور دلشون خواست این ور اون ور برن. هر شب یه شمع کامل می سوزه. اون شب، ساکت روی میز نشستم، طپانچه رو برداشتم و گذاشتم جلوی خودم. وقتی این کارو کردم یادم میاد از خودم پرسیدم: "این جور یاس؟" و با اعتقاد راسخ جواب دادم: "این جور یاس دیگه." یعنی اینکه باید به خودم شلیک می کردم. مطمئن بودم که اون شب باید به خودم شلیک کنم ولی نمی دونستم که قبلش چقدر باید پشت میز بشینم و صبر کنم. و شکی نیست که اگه به خاطر اون دختر کوچولو نبود، همون شب به خودم شلیک می کردم.

دیدن با اینکه هیچ چیز برام مهم نبود، ولی چطور رنج می کشیدم. اگه کسی بهم می چسبید، اعصابو خورد می کرد. از نظر روحی هم وضع به همین منوال بود: اگه موضوع سوزناکی پیش می اومد، درست مثل قدیا که چیزایی تو زندگی وجود داشت که برام مهم بود، احساس همدردی می کردم. اون روز غروب هم احساس همدردی بهم دست داد. مطمئنا من باید به یه بچه کمک می کردم. پس چرا به اون دختر کوچولو کمک نکردم؟ بخاطر فکری که اون لحظه به ذهنم رسید: وقتی داشت منو صدا می کرد و می کشید، ناگهان سوالی برام پیش اومد و نتونستم برای خودم تجزیه تحلیلش کنم. اون سوال، خیلی مزخرف بود ولی منو آزار می داد. من با این فکر که اگه قراره امشب دخل خودمو بیارم، پس چیزی تو زندگی نباید دیگه برام مهم باشه، آزاده شدم. چرا اینجوری بود که یهو هیچ درد غیرعادی ای احساس نکردم و خیلی راحت سرجای خودم ایستادم؟ درواقع من بهتر از این نمی تونم احساسات گذرای خودمو تو اون لحظه به شما انتقال بدم ولی این احساسات تو خونه، وقتی که پشت میز نشسته بودم هم ادامه داشتن و به قدری عصبانی بودم که مدتها بود سابقه نداشت. افکار، یکی بعد از دیگری میومدن و می رفتن. بوضوح دیدم تا موقعی که من هنوز آدم بودم و نه یه چیز پوچ، زنده بودم و می تونستم رنج بکشم، عصبانی بشم و از کارهام خجالت بکشم. بسیار خوب. ولی اگه قراره تا دو ساعت دیگه خودمو بکشم، پس دیگه من با اون دختر کوچولو چی کار دارم و دیگه خجالت کشیدن یا هر کار

دیگه ای تو این دنیا به من چه ربطی داره؟ من قراره نابود بشم، کاملاً نابود. و آیا واقعا می‌تونه راست باشه که خودآگاهی ای که می‌خوام یه دفعه از بین ببرمش و به تبعش همه چیز دیگه هم از بین میره، اصلاً رو احساس ترحم من نسبت به بچه یا احساس شرمندگی من بعد از یه کار کثیف تأثیری نداشته باشه؟ من پاهامو به زمین کوبیدم و سر یه بچه بیچاره داد کشیدم انگار که می‌خواستم بگم: نه تنها احساس ترحم نمی‌کنم، بلکه حتی اگه رفتارم کثیف و غیر انسانی باشه آزادم هرچور که دلم می‌خواد باشم چرا که تا دو ساعت دیگه همه چیز محو خواهد شد. باور می‌کنین که به همین خاطر بود که سرش داد زدم؟ الان دیگه کاملاً از این قضیه مطمئنم. برام مثل روز روشن بود که زندگی و دنیا الان یه جورایی به من وابسته است. حتی می‌تونم بگم که دنیا انگار فقط برای من ساخته شده بود: اگه من به خودم شلیک کنم، دیگه دنیایی برای من وجود نخواهد داشت. دیگه در این مورد بحث نمی‌کنم که وقتی من نباشم، ممکنه برای بقیه هم همه چیز نابود بشه و این که به محض محو شدن خودآگاهی من، کل دنیا هم به عنوان یه قسمت از خودآگاهی من بخار میشه و می‌پره مثل یه شبح. چون ممکنه همه این دنیا و همه این آدمها، فقط خود خود من باشن. یادم میاد که نشستم و فکر کردم، همه این سوال‌ها بی‌رو که پشت سر هم می‌اومدن می‌پیچوندم و به یه چیز دیگه فکر می‌کردم.

مثلاً یه دفعه یه فکر عجیب به ذهنم رسید، که اگه قبلاً رو ماه یا مریخ زندگی می‌کردم و اونجا مرتکب ننگین‌ترین و شرم‌آورترین اعمال می‌شدم و دچار چنان خجالت و رسوایی می‌شدم که فقط توی رویاها و کابوس‌ها، میشه اونو درک کرد و فهمید، و اگه بعدش می‌دیدم که رو زمین هستم و قادر بودم که خاطرات آنچه که روی سیارات دیگه انجام داده‌ام رو حفظ کنم و در عین حال می‌دونستم که تحت هیچ شرایطی به اون جا بر نخواهم گشت و از زمین به ماه نگاه می‌کردم، آیا باید دلوایس می‌شدم یا نه؟ آیا باید به خاطر کاری که انجام داده بودم شرمگین می‌شدم یا نه؟ این سوالات بیخودی و چرت و پرت بودن، چرا که طیانچه جلوی من قرار داشت و من با تمام وجودم می‌دونستم که قطعاً اون کار اتفاق میفته، ولی اون سوال‌ها منو هیجان زده کردن و خشمگین شدم. حالا باید قبل از مردن، یه چیزی رو راست و ریست می‌کردم. در این اثنا، سر و صدا تو اتاق سروان فروکش کرد: اونها بازیشونو تموم کرده بودن، داشتن آماده خواب می‌شدن و با این حال غرغر می‌کردن و با خماری به دعواشون خاتمه می‌دادن. در اون لحظه، ناگهان تو صندلی خودم پشت میز، خوابم گرفت - چیزی که قبلاً هیچ وقت برام پیش نیومده بود. تقریباً به طور ناخودآگاه به خواب رفتم.

همونطور که همه مون می‌دونیم، رویاها چیزای عجیب غریبی هستن: بعضی قسمت‌ها با وضوح خیره‌کننده ای دیده میشن، با جزئیاتی که با پرادخت استادانه ای، جواهر کاری شده‌اند در حالیکه بقیه قسمت‌ها رو، آدم سرسری نگاه می‌کنه بدون این که اصلاً به چیزی در زمان و مکان توجه کنه. به نظر می‌رسه که رویاها نه با منطق که با آرزو، نه با مغز که با قلب بوجود میان، و با این وجود چه حقه‌های پیچیده ای که بعضی مواقع، منطق به رویا نزده و چه

چیزهای کاملاً غیرقابل فهمی که در رویا اتفاق نیفتاده! مثلاً برادر من پنج سال پیش مرد. من بعضی موقع ها خوابشو می بینم؛ اون تو کارای من شرکت می کنه، ما خیلی به هم دلبستگی داریم و با این حال در کل مدت خوابم می دونم و به یاد میارم که برادرم مرده و زیر خاکه. چه جوریه که با اینکه اون مرده ولی کنار منه و داریم با هم کار می کنیم، اصلاً منو متعجب نمی کنه. چرا منطق من کاملاً همچین چیزی رو قبول می کنه؟ ولی بسه. من می خوام رویامو تعریف کنم. بله، من یه رویا دیدم، رویای سوم نوامبر من. الان مردم منو دست میندازن، به من میگن که فقط یه رویا بوده. ولی چه فرقی می کنه که یه رویا بوده یا واقعیت، اگر که اون رویا حقیقت رو برای من آشکار کرده باشه؟

اگه یه زمانی، کسی حقیقت رو تشخیص بده و اونو ببینه، می دونه که حقیقت همینیه و چیز دیگه ای نمی تونه باشه، چه خواب باشه چه بیدار. حالا فرض کنید که رویا بوده، دمش گرم، ولی اون زندگی واقعی ای که شما اونقدر روش تکیه می کنین، من می خواستم با خودکشی نابودش کنم و رویای من، رویای من، آه - اون زندگی متفاوتی رو برای من آشکار کرد، زندگی از نو، باشکوه و پر از قدرت. گوش بدین.

گفتم که بی اختیار به خواب رفتم و حتی به نظر می رسید که هنوز هم دارم به همون چیزها فکر می کنم. ناگهان خواب دیدم که طپانچه رو برداشتم و مستقیم به سمت قلبم نشونه گرفتم - قلبم و نه مغزم؛ در حالیکه قبلاً تصمیم گرفته بودم مغزمو از طرف نیمکره راست داغون کنم. بعد از نشونه گیری به سمت سینه ام، یکی دو ثانیه صبر کردم و سپس شمع، میزم و دیوار جلوی من شروع کردن به پیچ و تاب خوردن. به سرعت ماشه رو چکوندم.

توی رویاها، بعضی مواقع از ارتفاع پرت میشین، یا خنجر می خورین یا یکی شما رو می زنه، ولی هیچ وقت احساس درد نمی کنین مگر اینکه واقعاً خودتونو به تختخواب کوبیده باشین که در این صورت دردتون میاد و از اون درد بیدار میشین. تو رویای من هم همینطوری بود. من هیچ دردی احساس نکردم، ولی به نظر می رسید که انگاری با شلیک من، تمام امعا و احشاء درونی ام دارن تکون می خورن و یهو همه چیز تیره و تار شد، و به طرز وحشتناکی دور و برم به سیاهی رفت. انگار که کور شده بودم و احساس بی حسی می کردم و به پشت، روی یه چیز سفت دراز کشیده بودم؛ چیزی ندیدم، و کوچیکترین حرکتی نمی تونستم بکنم. دور و برم، چند نفر داشتن راه می رفتن و فریاد می کشیدن، سروان عربده می زد، خانم صاحبخانه جیغ می زد - و ناگهان یه وقفه دیگه و بعدش داشتن منو توی یه تابوت بسته حمل می کردن. و احساس می کردم که چقدر تابوت تکون می خوره و به این تکون خوردنها دقیق شدم، و برای اولین بار مغزم جرقه زد که نکنه من مرده ام، کاملاً مرده. این مسأله رو فهمیدم و شکی بهش نداشتم. نه می تونستم ببینم، نه می تونستم تکون بخورم و با این حال داشتم احساس و فکر می کردم. ولی خیلی زود خودمو با شرایط

وفق دادم و همونطور که معمولاً تو رویا اتفاق می افته، بی چون و چرا، همه چیزو قبول کردم.

و حالا زیر خاک بودم. همشون رفتن؛ من تنها موندم، کاملاً تنها. تکون نخوردم. قبلاً هر وقت تصور دفن شدن رو می کردم، احساسم نسبت به قبر، یه جای مرطوب و سرد بود. بنابراین احساس کردم که خیلی سردمه، مخصوصاً نوک انگشت های پام، ولی چیز دیگه ای احساس نکردم.

همین طور دراز کشیده بودم و جالبه که منتظر هیچ چیز نبودم، بی چون و چرا قبول کرده بودم که یه مرده نباید منتظر چیزی باشه. ولی اونجا مرطوب بود. من نمی دونم چه مدتی گذشت - یه ساعت یا چند روز یا چند سال. ولی یه دفعه، یه قطره آب چکید روی چشم چپم که بسته بود، اون قطره راهشو از شکاف تابوت پیدا کرده بود. یه دقیقه بعد، دومی هم چکید. یه دقیقه بعدش، سومی هم چکید - و بهمین ترتیب، هر یه دقیقه یه قطره می چکید. بارقه ای از خشم عمیق و ناگهانی در قلبم بوجود اومد و در اون بارقه، سوزشی از درد طبیعی حس کردم. با خودم گفتم "این جای زخمه، زخم اون گلوله...". و هر دقیقه، یه قطره روی پلک بسته ام می چکید. و کاملاً ناگهانی، نه با صدام، بلکه با تمام وجودم، اون قدرتی رو که مسئول تمام این بلاهایی بود که داشت به سرم میومد، صدا کردم:

"هر کی که می خوای باش، اگه وجود داری، و اگه چیزی معقول تر از این چیزایی که داره اینجا اتفاق میفته وجود داره، قربون دستت، بفرستش اینجا. ولی اگه داری با این آخرت مهیب و پوچ و مزخرف، از خودکشی احمقانه من انتقام می گیری، بذار بهت بگم که هیچ شکنجه ای مثل تحقیر و تمسخری نیست که دارم با زبون بسته حسش می کنم، هر چند یه میلیون سال منو شکنجه کنی".

من این شکوائیه رو اقامه کردم و آرامش خودمو حفظ کردم. یه دقیقه سکوت کامل برقرار بود و بعدش یه قطره دیگه چکید، ولی با اطمینانی بی نهایت محکم فهمیدم که بلافاصله همه چیز تغییر خواهد کرد. و یهو زیر قبرم شکافته شد یعنی نمی دونم باز شد یا من تازه متوجهش شدم، ولی یه موجود تیره و ناشناخته منو گرفت و رفتیم به فضا. من یهو بی بینایی خودمو بدست آوردم. نصفه شب بود، و هیچ وقت، هیچ وقت، چنین تاریکی ای ندیده بودم. ما داشتیم خیلی دور از زمین، تو فضا پرواز می کردیم. از اون موجودی که منو گرفته بود، سوالی نپرسیدم؛ غرور خودمو حفظ کردم و منتظر موندم. به خودم اطمینان دادم که نمی ترسم. نمی دونم چه مدتی پرواز کردیم، نمی توئم تصور کنم؛ جوری اتفاق افتاد که همیشه تو خواب اتفاق میفته، وقتی که فضا و زمان و قوانین تفکر و وجود رو نادیده می گیرین و فقط چیزهایی رو می بینین که مشتاقش هستین. یادم میاد که ناغافل، یه ستاره تو سیاهی دیدم. بی ملاحظه پرسیدم: "این صورت فلکی شعرای یمانیه؟"، چرا که با خودم عهد بسته بودم سوال نپرسم.

موجودی که داشت منو حمل می کرد جواب داد: "نه، این اون ستاره ایه که اون شب موقع برگشتن به خونه، بین ابرها دیدی".

فهمیدم که چیزی مثل صورت آدمیزاد داره. عجیبه که اون موجود رو دوست نداشتم، در واقع نفرت شدیدی نسبت بهش داشتم. من انتظار عدم مطلق رو داشتم و به همین خاطر یه گلوله تو قلب خودم خالی کرده بودم. ولی حالا اینجا تو دستهای موجودی بودم که البته آدم نبود ولی بالاخره زنده بود و وجود داشت. با اون حماقت عجیبی که تو خواب وجود داره با خودم فکر کردم: "که اینطور، پس زندگی پس از مرگ هم وجود داره". ولی در اعماق قلبم، تغییری حاصل نشد. فکر کردم: "و اگه مجبور باشم دوباره وجود داشته باشم و و یه بار دیگه تحت سیطره قدرتی مقاومت ناپذیر زندگی کنم، نه مغلوب خواهم شد و نه تحقیر".

در حالیکه نمی توانستم از سوال تحقیرآمیزی که متضمن اعتراف بود خودداری کنم و احساس می کردم که احساس حقارت من با سوزن به قلبم می زنه، ناگهان به همراه خودم گفتم: "می دونی که من ازت ترسیدم و برای این کار، منو تحقیر کن". اون به سوال من جواب نداد ولی یه دفعه حس کردم که نه تنها داره منو تحقیر می کنه بلکه داره به من می خنده و هیچ دلسوزی نسبت به من نداره و اینکه سفر ما، هدفی ناشناخته و اسرارآمیز داره که برای هیچ کس به غیر از من مهم نیست. ترس داشت در قلب من رشد می کرد. یه چیزی داشت بی صدا و دردناک از طرف همراه خاموش من، با من ارتباط برقرار می کرد و به تمام وجودم رخنه می کرد. ما داشتیم در فضای تاریک و ناشناخته پرواز می کردیم. برای مدتی دیدمو نسبت به صور فلکی ای که برام آشنا بودن، از دست دادم. می دونستم که در فضاهای بیکران، ستارگانی وجود دارن که نورشون هزاران یا میلیون ها سال طول می کشه تا به زمین برسه. شاید داشتیم اون موقع در همین فضاها پرواز می کردیم. با اضطراب وحشتناکی که قلبمو آزار می داد، منتظر چیزی بودم. و ناگهان با احساسی آشنا که منو به اعماق برد، به خودم اومدم: یه دفعه متوجه خورشید خودمون شدم! می دونستم که این نمی تونه خورشید خودمون باشه، همون که به زمین، زندگی می بخشد، و این که در فاصله ای بی نهایت دور از خورشید خودمون بودیم ولی به دلایلی نامعلوم با تمام وجودم فهمیدم که این یه خورشیده دقیقاً مثل خورشید خودمون، یه المثنی از اون. یه حس شیرین و هیجان آور با خوشی زیادی در قلبم طنین انداز شد: قدرت همسانی از نور مشابهی، نوری که من داد که در قلبم طنین انداز شد و اونو از خواب بیدار کرد، و برای اولین بار بعد از موقعی که تو قبر بودم، حسی از زندگی به من دست داد، زندگی گذشته ای که داشتم.

فریاد زدم: "ولی اگه این خورشید باشه، اگه دقیقاً عین خورشید خودمون باشه، پس زمین کجاست؟"

و همراه من به ستاره ای دور اشاره کرد که با نور سبزی مثل زمرد، چشمک می زد. داشتیم مستقیماً به طرف اون پرواز می کردیم.

با لرزشی ناشی از عشقی مقاومت ناپذیر و وجدآمیز نسبت به زمین قدیمی ای که اونو ترک کرده بودم، فریاد زدم: "آیا چنین

تکرارهایی در جهان ممکنه؟ آیا این می تونه قانون طبیعت باشه؟... و اگه زمینی اونجا باشه، می تونه عینا مثل زمین خودمون باشه... کاملاً مشابه، به همون بدبختی و غمگینی و در عین حال عزیز و محبوب همه، و آیا می تونه در ناسپاس ترین فرزندان خود، همان عشق تندی رو که به زمین خودمون احساس می کنیم، نسبت به خودش به وجود بیاره؟" تصویر کودک بیچاره ای که از خودم روندمش، از ذهنم گذشت.

همراه من جواب داد: "همه چیزو خواهی فهمید". یه جور اندوه تو صداش بود.

ولی ما داشتیم به سرعت به اون سیاره نزدیک می شدیم. به تدریج، چیزها رو بهتر می دیدم؛ تقریباً می تونستم اقیانوس ها و شکل قاره اروپا رو تشخیص بدم؛ و ناگهان یه حس حسادت بزرگ و مقدس در قلب من شعله ور شد.

"چه جوری میشه همه چیز تکرار شده باشه و برای چی؟ من عاشق اون زمینی هستم که ترکش کردم، که موقع ناسپاسی، با خونم لکه دارش کردم، که با یه گلوله تو قلبم به زندگی ام خاتمه دادم و فقط هم عاشق اونم. ولی هرگز، هرگز از عشق خودم نسبت به زمین دست برنداشتم و شاید در اون شب کذایی که ترکش کردم، از همیشه بیشتر دوستش داشتم. آیا در این زمین جدید هم رنج وجود داره؟ در زمین خودمون فقط می تونیم با رنج بردن و از طریق رنج بردن، عشق بورزیم. جور دیگه ای نمی تونیم عاشق باشیم، و نوع دیگه ای از عشق رو نمی شناسیم. من برای عاشق بودن می خوام رنج ببرم. من مشتاق و تشنه لحظه ای هستم که با اشک های خودم، زمینی رو که ترکش کردم ببوسم و زندگی روی زمین دیگه ای رو نه می خوام و نه می پذیرم.

ولی همراهم، منو ترک کرده بود. ناگهان، بدون اینکه متوجه باشم چه جوری، در نور روشن یه روز آفتابی با لطافتی بهشتی، دیدم که رو اون یکی زمین هستم. مطمئنم که رو یکی از جزیره هایی که رو زمین خودمون، مجمع الجزایر یونان رو تشکیل میدن، یا در ساحل خشکی ای که روبروی اون مجمع الجزایر هست، ایستاده بودم. آه، همه چیز عینا مثل چیزای خودمون بود، فقط به نظرمی رسید که همه چیز، با شادی می درخشه، و دارای شکوه و جلال فتحی بزرگ و مقدس هست. دریای دلنواز، سبز مثل زمرد به نرمی روی ساحل می لغزید و با عشقی آشکار و تقریباً هوشیار اونو می بوسید. درختان بلند و دوست داشتنی با تمام شکوه جوانی شون، قد برافراشته بودن و مطمئنم که برگ های بی شمار اونها با خش خش روح پرور خودشون بر من درود می فرستادند و انگاری که کلمه عشق را زمزمه می کردند. چمنزاران با گل های درخشان و معطر در تب و تاب بود. پرنده ها در دسته های بزرگ در هوا پرواز می کردن و بی واهمه روی شانه ها و بازوان من می نشستن و با لذت، با بال های عزیز خودشون به من می زدن. و نهایتاً مردم این سرزمین خوشبخت رو دیدم و شناختم. این اتفاق وقتی افتاد که اونها دور و بر من جمع شدن و منو بوسیدن. فرزندان خورشید، فرزندان خورشید خودشون - آه که چقدر اونا

زیبا بودن! هیچ وقت تو زمین خودمون، چنین زیبایی ای در بنی بشر ندیده بودم. شاید فقط تو بچه ها، اون هم در سال های اولیه عمرشون، بشه بازتاب ضعیف و کم نوری از این زیبایی پیدا کرد. چشمان این مردمان شاد، با روشنایی شفافی، می درخشید. صورت های اون ها، با نور منطق و آرامش خاصی که از فهم کامل نشأت می گرفت، تابناک شده بود، ولی اون صورت ها بشاش بود؛ در کلمات و صدای اونها، اثری از شادی کودکانه وجود داشت. آه، از همون لحظه اول، از اولین نگاهی که به اونها انداختم، همه چیزو فهمیدم! این، زمینی بود که ننگ هبوط بر خود نداشت؛ روی آن مردمانی می زیستند که گناهی مرتکب نشده بودند. اونها تو چنان بهشتی زندگی می کردن که بنابه تمام افسانه های بشری، والدین اولیه ما، قبل از گناهشون اونجا بودن؛ تنها تفاوت این بود که تمام این زمین مثل بهشت بود. این مردم که با لذت می خندیدند، دور و بر من حلقه زدن و منو در آغوش کشیدن؛ اونها منو با خودشون به خونه بردن، و هر کدوم از اونها سعی می کرد به من قوت قلب بده. آه، اونها از من هیچ سوالی نپرسیدن، ولی به نظر من، بدون اینکه چیزی بپرسن، همه چیزو می دونستن و می خواستن به سرعت، نشونه های رنج رو از صورت من پاک کنن.

و فکر می کنین چی شد؟ خب، با اینکه همش یه رویا بود، ولی احساس عشق اون مردم معصوم و زیبا برای همیشه با من خواهد بود، و جوریه که حس می کنم هنوز عشق اونها از اونجا نثار من میشه. من خودم اونها رو دیدم، شناختم و متقاعد شدم؛ من اونها رو دوست داشتم، بعدش به خاطر اونها رنج بردم. آه، همون موقع، ناخودآگاه فهمیدم که خیلی از کاراشونو اصلا درک نمی کنم؛ به عنوان یه ترقی خواه متجدد روسی و یه پترزبورگی حقیر، به طرزی کاملاً باورنکردنی فهمیدم که اونها با اینکه این همه چیز می دونن ولی هیچ علم و دانشی مشابه ما ندارن. ولی به زودی دریافتم که دانش اونها با ادراک هایی کاملاً متفاوت با ما به دست اومده و رشد کرده و اینکه آرزوهای اونها نیز کاملاً متفاوت بود. اونها آرزوی چیزی رو نداشتن و در صلح و صفا زندگی می کردن؛ اونها اونجور که ما مشتاق دونستنش هستیم، آرزوی دونستن معنی زندگی رو نداشتن چرا که زندگی شون کامل بود. ولی دانش اونها بالاتر و عمیق تر از مال ما بود؛ چرا که علم ما دنبال این می گرده که زندگی رو توضیح بده، و آرزو داره معنی اونو بفهمه تا بتونه عشق ورزیدن رو به بقیه یاد بده، در حالیکه اونها بدون هیچ گونه علمی می دونستن که چه جوری زندگی کنن؛ و من اینو فهمیدم ولی نتونستم دانش اونها رو بفهمم. اونها، درختها شونو به من نشون دادن و من نتونستم عشق شدیدی رو که باهاش به درختها نگاه می کردن، درک کنم؛ جوری بود که انگار با مخلوقاتی مثل خودشون دارن حرف می زنن. و اشتباه نخواهد بود اگه بگم که اونها داشتن با درختها گفتگو می کردن. بله؛ اونها زبون درختها رو پیدا کرده بودن و من مطمئنم که درختها حرف اونها رو می فهمیدن. اونها به همه طبیعت همین جوری می نگریستند - به حیواناتی که با صلح و صفا کنارشون زندگی می کردن و به اونها حمله نمی کردن، بلکه دوستشون داشتن، با عشق حکومت می کردن. اونها به ستاره ها اشاره کردن و چیزهایی راجع به اونها گفتن که من نتونستم بفهمم ولی مطمئنم که یه جورایی با ستاره ها

ارتباط داشتن، نه فقط به طور ذهنی بلکه از طریق مجرای زنده و واقعی. آه، این مردم سعی کردن به کاری کنن که من اونها رو بفهمم، البته اونها همین جوری هم منو دوست داشتن، ولی دونستم که هیچ وقت منو نخواهند فهمید برای همینم به ندرت درباره زمین خودمون باهاشون حرف می زدم. من فقط در حضور اونها، زمینی که روش زندگی می کردن رو می بوسیدم و بی سر و صدا اونها رو می پرستیم. و اونها متوجه این امر شدن و به من اجازه دادن بدون اینکه از پرستش خودم شرمنده بشم، اونها رو بپرستم، چرا که اونها خودشون خیلی عاشق بودن. اونها از دست من ناراحت نمی شدن وقتی بعضی موقع ها، با اشک، پاهاشونو می بوسیدم و با لذت منتظر عشقی بودم که در جواب، نثار من خواهند کرد. بعضی موقع ها با تعجب از خودم می پرسیدم چه جوریه که اونها هیچ وقت نمی تونن باعث رنجش موجودی مثل من بشن، و هیچ وقت باعث ایجاد حس رشک و حسادت در من نشدن؟ اغلب تعجب می کردم که چه جوری می تونم اونقدر که چاخان و دروغگو بودم و هیچ وقت از چیزایی که می دونستم باهاشون حرف نزدیم - چیزایی که البته فکرش هم نمی کردن - هیچ وقت وسوسه نشدم که اونها را متحیر کنم یا به کار مفیدی براشون انجام بدم.

اونها مثل بچه ها سرکیف و قیراق بودن. اونها دور و بر جنگل ها و شقایق های دوست داشتنی شون پرسه می زدن، آوازهای دلفریب خودشونو می خوندن؛ غذاهایی که تو جشن هاشون می خوردن خیلی ساده و سبک بود - میوه درختان، عسلی که از جنگل ها بدست میومد و شیری که از حیوانات می دوشیدن، حیواناتی که عاشق اونها بودن. زحمتی که برای غذا و لباس می کشیدن مختصر بود. اونها عاشق می شدن و بچه به دنیا میاوردن، ولی هیچ وقت تو اونها، علامتی از اون شهوانیت بیرحم که تقریباً بر تمام آدمها غلبه می کنه و سرچشمه تقریباً تمامی گناهان آدمی بر روی زمینه، ندیدم. اونها موقع رسیدن بچه ها به شدت خوشحال می شدن، چون بچه ها رو موجودات جدیدی می دونستن که می خواستن شادی شونو با اونها قسمت کنن. هیچ گونه دعوا و حسادتی بین اونها نبود و حتی نمی دونستن این کلمات چه معنی ای میدن. بچه هاشون، بچه های همه بودن، چرا که همه اونها به خانواده واحد رو تشکیل می دادن. به ندرت بین اونها بیماری ای مشاهده می شد، با این حال مرگ وجود داشت؛ ولی افراد پیر شون در نهایت آرامش می مردن، انگار که می خوان بخوابن و به کسایی که دورشون حلقه می زدن تا آخرین خداحافظی رو انجام بدن، با لبخندی نورانی و عاشقانه، دعای خیر نثار می کردن. من هیچ وقت در چنین مواقعی حزن و اندوه و اشک ندیدم، فقط عشق بود که به آخرین حد خلسه و وجد می رسید ولی خلسه ای آرام، عالی و متفکرانه. می شد این جور فکر کرد که اونها بعد از مرگ هم با اون مرحوم در ارتباط بودن و اتحاد زمینی شون با مرگ از بین نمی رفت. اونها به سختی حرف منو می فهمیدن وقتی که ازشون درباره ابدیت و جاودانگی می پرسیدم، ولی به وضوح، بدون استدلال، به قدری از این موضوع اطمینان داشتن که انگار چنین سوالی اصلاً براشون مطرح نبوده. اونها معبدی نداشتن، ولی به زندگی واقعی و حسی لاینقطع از یکتایی در مورد کل جهان داشتن. اونها مسلکی نداشتن، ولی دانشی قطعی داشتن که وقتی لذت زمینی اونها به آخرش میرسه، اونوقت برای

اونها اعم از مرده یا زنده، رضایتی بزرگتر به خاطر تماس با کل جهان بهشون دست میداد. اونها با اشتیاق منتظر چنین لحظه ای بودن، ولی عجله ای نداشتن و به خاطرش غصه نمی خوردن بلکه به نظر میومد قبلا در قلبشون مزه اونو چشیدن که درباره اش با هم صحبت می کنند.

موقع غروب، قبل از اینکه برن بخوابن، بصورت موزون و آهنگین، آوازهایی رو همسرایی می کردن. در اون آوازاها، تمام احساساتی رو که اون روز بهشون دست داده بود، بیان می کردن، تمام شکوه اون روز رو به شکل آواز در میاوردن و دیگه بهش فکر نمی کردن. اونها با آواز، طبیعت، دریا و جنگل ها رو می ستودند. اونها دوست داشتن در مورد همدیگه آواز بسازن و مثل بچه ها همدیگه رو تحسین کنن؛ اون آوازاها خیلی ساده بودن، ولی از قلبشون تراوش می کردن و به قلوب بقیه راه می یافتن. و نه تنها در آوازشون، بلکه در تمام زندگی شون به نظر می رسید که کاری جز تحسین همدیگه انجام نمی دن. به نظر میومد همه عاشق همدیگه که احساسی همه-شمول و جهانی بود.

بعضی از آوازشون که تشریفاتی و شورانگیز بود برای من اصلا قابل فهم نبود. با اینکه کلمات رو می فهمیدم ولی هیچ وقت نتونستم به عمق معنی پی ببرم. این قضیه بدون هیچ تغییری خارج از فهم من باقی موند، ولی با این حال قلب من به طور ناخودآگاه اونو بیشتر و بیشتر جذب می کرد. من اغلب به اونها می گفتم که از مدت ها قبل چنین حسی داشته ام، که این لذت و شکوه، موقعی که رو زمین خودمون بودم به شکل یه اشتیاق مالیخولیایی که بعضی مواقع به اندوهی غیرقابل تحمل تبدیل می شد، به من دست داده بود، که یه پیش آگاهی ای از همه اونها و از شکوهشون در رویاهای قلبم و تصورات مغزم داشته ام؛ که اغلب رو زمین خودمون نمی تونستم بدون ریختن اشک به غروب خورشید نگاه کنم... که در کینه من نسبت به آدم های روی زمین همیشه یه دلتنگی کشنده وجود داشت: چرا برای اینکه ازشون متنفر نباشم مجبور بودم دوستشون نداشته باشم؟ چرا نمی تونستم اونها رو ببخشم؟ و در عشق من نسبت به اونها، یه غم کشنده وجود داشت: چرا برای اینکه اونها را دوست نداشته باشم، مجبور بودم ازشون متنفر نباشم؟ اونها به من گوش می دادن، و می دیدم که نمی تونن چیزی رو که میگم بفهمن، ولی از اینکه این چیزها رو بهشون گفتم پشیمون نشدم: می دونستم که شدت دلتنگی کشنده منو نسبت به کسانی که ترکشون کرده بودم درک می کنن. ولی وقتی اونها با چشم های مهربون مملو از عشقشون به من نگاه می کردن، وقتی احساس می کردم که در حضور اونها، قلب من هم به اندازه قلب اونها معصوم میشه، احساس کامل زندگی نفسمو بند می آورد و در سکوت، اونها را می پرستیدم.

آه، الان همه به من می خندند، و میگن که کسی نمی تونه با چنین جزئیاتی که من دارم میگم، خواب ببینه، که من فقط یه رویا دیدم و یا اینها فقط توهماتیه که تو هذیان بهم دست داده و وقتی بیدار شدم، این جزئیات رو از خودم درآوردم. و وقتی بهشون گفتم که شاید همینطور که میگن باشه، اوه خدایا، نمی دونن چه جوری با صدای بلند بهم خندیدن و من باعث چه خوشحالی ای شدم! آه، بله،

البته من مغلوب احساس توی خواهم شدم و این تنها چیزی بود که در قلب به شدت زخم خورده من باقی موند. ولی شکل ها و تصاویر واقعی رویای من، یعنی چیزهایی که واقعا موقع خواب دیدم، با چنان هارمونی ای آمیخته بود، چنان دوست داشتنی و دلربا و چنان واقعی بود که وقتی بیدار شدم، البته، قادر نبودم اونها رو با زبون ضعیفم توصیف کنم، جوری که اونها تو ذهن من به صورت تصویر عوی متبلور شدن؛ و شاید من واقعا بعدش مجبور شدم جزئیات رو از خودم در بیارم، و بنابراین به میل احساسات خودم، اونها رو کمی دستکاری کنم تا حداقل بتونم هرچی زودتر بخشی از اونها رو به شما انتقال بدم. ولی از طرف دیگه، نمی تونم در باورکردنش به شما کمکی بکنم. شاید هزاران بار روشن تر، شادتر و لذت بخش تر از اون چیزی بود که من دارم میگم. با اینکه من اینها رو تو رویا دیدم، ولی باید واقعی بوده باشن. می دونین، من به شما رازی رو خواهم گفت؛ شاید اصلا خواب نبود! چرا که بعدش چیزهایی اتفاق افتاد که به قدری مهیب و به قدری واقعی بود که نمی شد گفت تصورات توی رویا بودن. ممکنه قلب من سرچشمه رویا بوده باشه ولی آیا میشه قلب من به تنهایی قادر باشه حوادث مهیبی رو که بعدش برای من اتفاق افتاد بوجود آورده باشه؟ چه جوی من می تونستم به تنهایی اینها رو بسازم یا تو خواب تصور کنم؟ آیا قلب حقیر و مغز دمدمی مزاج و مبتذل من می تونستن به چنان سطحی از دریافت حقیقت نائل بشن؟ آه، خودتون قضاوت کنین: تابلو من اینو پنهان می کردم، ولی الان می خوام حقیقتو بگم. واقعیت اینه که من... تمام اونها رو فاسد کردم!

بله، بله، آخرش قضیه به این ختم شد که من همه اونها رو فاسد کردم! چی شد که این جوری شد، نمی دونم، ولی کل ماجرا رو بوضوح به خاطر میارم. رویای من هزاران سال طول کشید و فقط یه حس کلی در من باقی گذاشت. فقط اینو می دونم که من مسبب گناه و هبوط اونها بودم. مثل یه انگل بی خاصیت، مثل میکروب طاعونی که کل مملکت رو آلوده می کنه، من هم تمام اون زمینو به گند کشیدم، زمینی که قبل از اومدن من، اونقدر شاد و بی گناه بود. اونها یاد گرفتن دروغ بگن، به دروغ خودشون افتخار کنن، و با افسون دروغگویی آشنا شدن. آه، اولش شاید همینطوری ناخودآگاه اتفاق افتاد، با یه شوخی، کرشمه، با نقش بازی کردن عاشقانه، شاید واقعا با یه میکروب؛ ولی اون میکروب ناراستی به درون قلب ها راه پیدا کرد و باعث شادی اونها شد. بعدش خیلی زود، شهوانیت بوجود اومد، شهوانیت، حسادت رو بوجود آورد، حسادت، ظلم رو و همین طور الی آخر...!

آه، من نمی دونم، یادم نیاد؛ ولی به زودی، خیلی زود، اولین خون به زمین ریخته شد. اونها گیج شدن و ترسیدن، و شروع کردن به جدا شدن و دسته دسته شدن. اونها اجتماعی رو تشکیل دادن ولی ضد همدیگه. سرزنش ها و انتقادها شروع شد. اونها با شرم، آشنا شدن و شرم باعث شد به تقوا رو بیارن. مفهوم شرافت قدم به میدان گذاشت و هر گروهی شروع کرد به تکیه کردن پرچم خودش. اونها حیوونها رو شکنجه می کردن، و حیوونها از دست اونها به جنگلها پناه بردن و دشمنشون شدن. اونها برای جدا شدن، برای انزوا، برای فردیت، برای مال من و مال تو، دست و پا می زدن. اونها شروع

کردن به زبونهای مختلف صحبت کردن. اونها غصه خوردن و عاشق غصه خوردن بودن رو یاد گرفتن؛ اونها تشنه رنج بردن بودن و می گفتن حقیقت فقط از طریق رنج بردن بدست میاد. سپس دانش بوجود اومد. به محض اینکه بدجنس و شرور شدن، شروع کردن به صحبت درباره برادری و همنوع دوستی، و این افکار رو درک کردن. به محض اینکه جنایتکار شدن، عدالت رو اختراع کردن و برای نظارت بر عدالت، تمام قوانین حقوقی رو تنظیم کردن و برای اطمینان از اجرای عدالت، گیوتین رو ساختن. اصلا به خاطر نمی آوردن که چیه از دست دادن، درواقع انکار می کردن که یه زمانی شاد و معصوم بودن. حتی به تصور اینکه قبلا شاد بودن می خندیدن، و می گفتن اون فقط یه خواب و خیال بوده. حتی نمی تونستن به درستی، یه همچین چیزیه تصور کنن. با اینکه تمام ایمان خودشون به شادی گذشته رو از دست داده بودن و می گفتن که همش یه افسانه س، به قدری می خواستن یه بار دیگه شاد و معصوم باشن که مثل بچه ها در برابر این آرزو تسلیم شده و ازش یه بت ساختن، معبدها ساختن و ایده خودشونو و آرزوی خودشونو می پرستیدن؛ با اینکه کاملا اعتقاد داشتن که اون گذشته، غیرقابل دسترسیه و تحقق نمی پذیره ولی با این حال، دربرابرش سر تعظیم فرود می آوردن و با اشک، اونو می ستودن! به هرحال، اگه می شد که به شرایط معصومیت و شادی ای که از دست داده بودن برگردن و اگه کسی دوباره اونو بهشون نشون می داد و ازشون می پرسید که آیا می خواین برگردین، به طور قطع قبول نمی کردن. اونها به من جواب دادن: "ممکنه ما متقلب، نابکار و نادرست باشیم، اینو می دونیم و ازین بابت اشک میریزیم و ناراحتیم؛ ما شاید خودمونو بیشتر از اون قاضی رحیمی که در مورد کارهامون داوری خواهد کرد و ما اسمشو نمی دونیم، شکنجه و تنبیه می کنیم. ولی ما دانش داریم و از طریق اون، حقیقت رو خواهیم یافت و آگاهانه بهش می رسیم. دانش برتر از احساساته؛ آگاهی به زندگی برتر از خود زندگیه. دانش به ما خرد میده، خرد، قوانین رو بوجود میاره، و علم به قوانین شادی، برتر از خود شادیه".

این، چیزی بود که اونها گفتن، و بعد از گفتن چنین چیزهایی، همه، خودشونو بیشتر از هر کس دیگه ای دوست داشتن، و در واقع جور دیگه ای نمی تونستن باشن. همشون بقدری نسبت به حقوق شخصیتی خودشون حساس شده بودن که نهایت سعی شون رو برای کاهش و تخریب اون حقوق در بقیه بکار می بردن، و اونو بعنوان مهمترین چیز زندگیشون قلمداد می کردن. بعدش، بردگی بوجود اومد، حتی بردگی اختیاری؛ ضعیف، مشتاقانه خودشو تسلیم قوی می کرد، به شرطی که قویه کمکش کنه تا بتونه ضعیفتر از خودشو به اطاعت وادار کنه. بعدش، قدیسانی پیدا شدن که بین مردم می رفتن، اشک می ریختن و در مورد عزت نفس شون، در مورد فقدان هماهنگی و تناسب بین شون و در مورد بی شرمی اونها، باهاشون صحبت می کردن. مردم به اون قدیس ها می خندیدن یا سنگسارشون می کردن. خون مقدس در آستان معابد ریخته شد. سپس مردمانی به پاخاستند که به این می اندیشیدن که چه جوری دوباره همه آدمها رو دور هم جمع کنیم، جوری که هر کس با اینکه خودشو بیشتر از بقیه دوست داره، تو کار بقیه دخالت نکنه و همه تو یه جامعه نسبتا هماهنگ زندگی کنن. جنگ های منظمی به خاطر این عقیده درگرفت. با این حال، همه رزمندگان، اعتقاد راسخ

داشتن که دانش، خرد و غریزه حفظ جان خود، باعث میشه که آدمها سرآخر با هم متحد شده و جوامع هماهنگ و منطقی ای رو تشکیل بدن؛ و بنابراین، ضمنا، برای تسریع امور، "خردمند" سعی می کرد به سرعت هرچه تمامتر، همه کسانی رو که "بی خرد" بودن و متوجه افکار اون نمی شدن، از بین ببرد، چرا که ممکن بود "بی خرد"، پیروزی و موفقیت اونو به تأخیر بندازه. ولی غریزه حفظ جان خود، به شدت ضعیف شد؛ مردانی متکبر و هوسران پیدا شدن که یا همه یا هیچ رو می خواستن. برای بدست آوردن همه چیز، اونها متوسل به جنایت می شدن و اگه موفق نمی شدن، خودکشی می کردن. مذهبی پیدا شدن که تفکرشون عدم وجود و تخریب خود به خاطر صلح ابدی بود. سرآخر، این مردم از رنج بی معنی خود به ستوه اومدن و علائم رنج تو صورتهاشون پیدا شد و بعدش ادعا کردن که رنج بردن، زیباست، چرا که فقط رنج بردن معنی داره. اونها، رنج رو در آوازه‌اشون ستایش می کردن. من بین اونها می رفتم، دستهامو مشت می کردم و به حالشون اشک می ریختم، ولی شاید بیشتر از گذشته، وقتی که هیچ رنجی در صورتشون نبود و وقتی که معصوم و بسیار دوست داشتنی بودن، دوستشون داشتم. من اون زمینی رو که اونها آلوده کرده بودن حتی بیشتر از وقتی که مثل بهشت بود، دوست داشتم، شاید فقط به خاطر اینکه غصه روی اون بوجود اومده بود. افسوس! من همیشه عاشق غصه و رنج بودم، ولی فقط برای خودم، برای خودم؛ ولی من بخاطر اونها گریه می کردم و دلم به حالشون می سوخت. من با ناامیدی، دستهامو به طرفشون دراز می کردم و خودمو سرزنش می کردم، خودمو لعنت و تحقیر می کردم. من به اونها گفتم که همه اینها تقصیر منه، فقط من؛ چرا که من باعث فساد، ناپاکی و ناراستی اونها شدم. من ازشون التماس می کردم که منو مصلوب کنن، من بهشون یاد دادم که چه جوری صلیب بسازن. من نمی تونستم خودمو بکشم، قدرتشو نداشتم، ولی می خواستم توسط اونها رنج بکشم. من برای رنج بردن، بی تابی می کردم، آرزو می کردم که خون من تا آخرین قطره، با عذاب از تنم بیرون بره. ولی اونها فقط به من خندیدن، و سرآخر به من به چشم یه دیوانه نگاه می کردن. اونها به من حق دادن، گفتن که فقط چیزی رو به دست آوردن که خودشون می خواستن، و تمام چیزی که الان وجود داره نمی تونست جور دیگه ای باشه. آخرش به من گفتن که دارم خطرناک میشم و اگه جلوی زبونو بگیرم، میندازنم تو دیوونه خونه. بعدش چنان اندوهی وجودمو فراگرفت که قلبم فشرده شد، و احساس کردم که دارم می میرم؛ و بعدش... بعدش بیدار شدم.

صبح بود، یعنی هنوز آفتاب نزده بود، ولی حدود ساعت شش بود. من تو همون صندلی دسته دار بیدار شدم؛ شمع کاملا آب شده بود؛ تو اتاق سروان، همه خوابیده بودن، و همه جا سکوت حکمفرما بود، چیزی که تو آپارتمان ما سابقه نداشت. اولش با تعجب از جام پریدم؛ همچین چیزی قبلا برام اتفاق نیفتاده بود حتی در بی اهمیت ترین جزئیات؛ مثلا من هیچ وقت این جوری تو صندلی دسته دارم به خواب نرفته بودم. در حالی که ایستاده بودم و به خودم میومدم، ناگهان چشمم به طپانچه ام افتاد که آماده و پر شده بود - ولی ناگهان به گوشه ای پرتش کردم! آه، حالا، زندگی، زندگی! من دستهامو بالا بردم و حقیقت ابدی رو صدا زدم، نه با کلمات بلکه با اشک. بله، زندگی و خبرهای خوب! آه، در اون لحظه من تصمیم

گرفتم تا خبرهای خوبی به همه بدم و این تصمیم رو البته برای تمام زندگی ام گرفتم. من رفتم که این خبر رو پخش کنم، من می خواستم که خبری رو پخش کنم - ولی خبر چی رو؟ خبر حقیقت، چیزی که دیدمش، چیزی که با چشمهای خودم دیدمش، چیزی که با تمام شکوه و عظمتش دیدم.

و از اون موقع تا حالا من دارم موعظه می کنم! علاوه بر این، من همه اونهایی رو که به من می خندن بیشتر از بقیه، دوست دارم. اینکه چرا این جوریه، من نه می دونم و نه می تونم توضیح بدم، ولی بی خیالش، بذار همین جوری بمونه. به من می گن که قاطی کردم و دارم چرت و پرت می گم، و اگه الان من قاطی کردم و چرت و پرت می گم، بعدا چی میشم؟ در واقع حرفشون درسته: من قاطی کردم و چرت و پرت میگم و شاید با گذشت زمان بدتر هم بشم. و البته قبل از اینکه موعظه کردنو یاد بگیرم، یعنی بفهم چه کلماتی باید بگم و چه کارهایی باید بکنم، ممکنه سوتی های زیادی بدم، چرا که کار بسیار سختیه. همش مثل روز برام روشنه، ولی ببینین، کیه که اشتباه نمی کنه؟ و با این حال، می دونین، همه دارن برای یه هدف مشابه، اشتباه می کنن، همه، از آدم عاقل گرفته تا پست ترین راهزن در همون مسیر کوشش می کنن، فقط راه هاشون با هم فرق داره. این یه حقیقت قدیمیه ولی چیزی که جدیده، اینه: من نمی تونم زیاد اشتباه کنم. برای اینکه حقیقت رو فهمیدم؛ من فهمیدم و می دونم که مردم می تونن زیبا و شاد باشن بدون اینکه قدرت زندگی روی زمینو از دست بدن. من باور نمی کنم و نمی تونم باور کنم که شرارت، حالت عادی بنی بشره. و اونها فقط به همین عقیده من می خندن. ولی چه جوری می تونم تو باور کردنش کمک کنم؟ من حقیقت رو فهمیده ام - نه اینکه از خودم ساخته باشم، بلکه دیدمش، دیدمش و تصویر زنده اون، روحمو برای همیشه پر کرده. اونو با چنان کیفیت و کمالی دیدم که نمی تونم باور کنم دستیابی بهش برای آدمها غیر ممکنه. و بنابراین چطور ممکنه که اشتباه کنم؟ شکی نیست که ممکنه لغزش هایی داشته باشم، و شاید با یه زبون دست دوم صحبت کنم ولی این امر مدت زیادی طول نخواهد کشید: تصویر زنده چیزی که دیدم، همیشه با من خواهد بود و همیشه منو اصلاح و راهنمایی خواهد کرد. آه، من پر از شهامت و طراوت، و به راهم ادامه خواهم داد حتی اگه هزار سال طول بکشه! می دونین، اولش می خواستم این واقعیتو که من اونها رو فاسد کردم، پنهان کنم، ولی این کار، اشتباه بود - اولین اشتباهم بود! ولی حقیقت در گوشم نجوا کرد که دارم دروغ می گم، و منو از خطا حفظ کرد و اصلاح کرد. ولی چه جوری بهشت بسازم - نمی دونم، چون نمی دونم چه جوری در قالب کلمات بیانش کنم. بعد از رویام، کنترل کلمات، همه کلمات مهم و ضروری، رو از دست داده ام. ولی مهم نیست، جلو میرم و به صحبت کردن ادامه خواهم داد، و تسلیم نخواهم شد، چرا که به هر حال با چشمهای خودم اونو دیدم هرچند که نمی تونم چیزی رو که دیدم بیان کنم. ولی مسخره کنندگان، اینو نمی فهمن. اونها میگن همش یه رویا بوده، یه هذیون، یه توهم. آه! شاید همینطور باشه! و اونها چقدر سربلند و مغرورند! یه رویا! ولی رویا چیه؟ و آیا زندگی ما، یه رویا نیست؟ من باز هم خواهم گفت. فرض کنین که این بهشت، هیچ وقت اتفاق نیفته (به نظر من)، ولی با این حال من به

موعظه کردن در مورد اون ادامه میدم. و چقدر ساده س: یه روز، تو یه ساعت، همه چیز یه دفعه مرتب میشه! مهمترین چیز، دوست داشتن بقیه به اندازه خودتونه، این مهمترین چیز و همه چیزه: به چیز دیگه ای نیاز نیست - تو یه لحظه می فهمی که چی کار باید بکنی. و با این حال، این یه حقیقت قدیمیه که یه میلیون بار گفته شده و باز هم گفته میشه - ولی هنوز جزئی از زندگی مون نشده! آگاهی نسبت به زندگی، برتر از خود زندگیه، علم به قوانین شادی از خود شادی برتره - این چیزیه که باید باهاش مبارزه کرد. و من این کارو میکنم. اگه فقط همه بخوان، میشه تو یه لحظه، همه چیزو درست کرد.

و من به دنبال اون دختر کوچولو رفتم.... و خواهم رفت و خواهم رفت....